

متقی صالح ، حاج ش بخ محمد کوفی شوشتری ، ساکن ش بخ کوفه فرمود: در سال 1315 با پدر بزرگوارم ، حاج ش بخ محمد طاهر به حج مشرف شد .
 عادت من آن بود که در روز پانزدهم ذ حجه الحرام ، با کاروانی که به ط اره معروف بودند رجوع می کردم ، به خاطر آن که آنها سریع تر برمی گشتند.
 تا حائل با آنها می آمدم و در آن جا از ایشان جدا می شدم و با صل ب آمده ، آنها مرا به نجف می رساندند، ولی در آن سال تا سماوه (از شهرهای عراق) همراه ما آمدند.
 من در خدمت پدرم بودم و از جنازها (کسانی که به نجف اشرف جنازه حمل می کنند) برای ایشان قاطری کرا ه کرده بودم ، تا او را به نجف اشرف برساند.
 خودم هم سوار بر شتر به همراهی یک جناز، مسر را می پمودم .
 در راه نهرهای کوچک بساری بود و شتر من به خاطر ضعف ، کند حرکت می کرد.
 تا به نهر عاموره ، که نهری عرض و عبور نمودن از آن دشوار است ، رسیدم .
 شتر را در نهر انداختم و جناز کمک کرد تا از آن جا عبور کرد .
 کنار نهر بلند و پر ش ب بود.
 پاهای شتر را با طناب بسته و او را کشیدم ، اما حوان خواب دود بگر حرکت نکرد.
 متحرم ماندم و سه ام تنگ شد، به قبله توجه نمودم و به حضرت یقه الله ارواحنا فداه استغاثه و توسل کردم و عرض نمودم : افسارس الحجاز ابا صالح ادرکنی افلاته مننا حتی نعلم ان لنا اماما رانا و غشنا (آیا به فرادمانی رسی ، تا بدانم امامی دارم که ما را همراه شه مدنظر دارد و به فرادمانی رسد؟) ناگاه ، دو نفر را دیدم که نزد من استاده اند: یکی جوان و دیگری کامل مرد بود.
 به آن جوان سلام کردم .
 او جواب داد.
 خال کردم که یکی از اهل نجف اشرف است که اسمش محمد بن الحسن بن و شغلش بزازی بود.

فرمود: نه من محمد بن الحسن (ع) هستم .
 عرض کردم: آن شخص کیست ؟ فرمود: آن خضر است و وقتی دیدم من محزونم به رویم تبسم نموده و بنای ملاطفت را گذاشت و از حال من جو اشد.
 گفتم : شتر من خوابده است و مادر آن صحرا مانده ام ، نمی دانم مرا به خانه می رساند یا نه ؟ ایشان نزد شتر آمد و پایش را بر زانوهای آن گذاشت و سر خود را نزد گوشش برد.
 ناگهان شتر حرکت کرد، به طوری که نزد یک بود از جا پیرد.
 دستش را بر سر آن حوان گذارد، حوان آرام شد.
 بعد روی خود را به من کرد و سه مرتبه فرمود: نترس تو را می رساند.
 سپس فرمود: دیگر چه می خواهی ؟ عرض کردم : می خواهم کجا شترم ببرم ؟ فرمود: می خواهی به خضر بروی ؟ (خضر مقام معروفی در شرق سماوه است).
 گفتم : بعد از آن شما را کجا بفرستم ؟ فرمود: هر جا بخواهی می آیم .
 گفتم : خانه ام در کوفه است .
 فرمود: من به مسجد سهله می آیم .
 و در آن جا، چون به سوی آن دو نفر متوجه شدم ، غایب شدند.
 براه افتادم ، تا آن که نزد یک غروب آفتاب ، به خمه های عده ای از بدوی هارس دیدم و به خمه ش بخ و بزرگ آنها وارد شد .
 ش بخ گفت : شما از کجا و از چه راهی آمده اید ؟ گفتم : ما از سماوه و نهر عاموره می آیم .
 از روی تعجب گفت : سبحان الله راه معمول سماوه به نجف آن نیست .
 با ایشان شتر و قاطرها چگونه از نهر عبور کردید ، حال آن که گودی اش بحدی است که اگر کشتی در آن غرق شود، دکلش هم نمایان نخواهد شد! بالاخره بعد از قصه ، شتر، ما را تا مقابل قبرم شتم تمار آورد و در آن جا روی زمین خوابید.
 من نزد یک گوشش رفته و آهسته به او گفتم : بنا بود که تو مرا به منزلمان برسانی .
 تا آن حرف را شنیدم ، فوراً حرکت نموده و براه افتاد تا ما را به خانه رساند .
 بعدها آن شتر صبح ها از منزل بدرون می آمد و رو به صحرا نموده و به چرا و علف خوردن مشغول می شد، بدون آن

که کسی از او مواظبت و نگهداری کند.
 غروب هم به جا نگاه خود در منزل ما برمی گشت .
 و مدتها بر این منوال بود.
 پس از مدتی ، روزی بعد از نماز نشسته و مشغول تسبیح بودم ، ناگهان شنیدم که شخصی دوبار و به فارسی صدا می زند:
 شیح محمد اگر می خواهی حضرت حجت (ع) را ببینی به مسجد سهله برو.
 و سه مرتبه به عربی صدا زد: ا حاج محمد ان كنت تريد تری صاحب الزمان فامض الي السهله .
 (اگر می خواهی حضرت حجت (ع) را ببینی به مسجد سهله برو) برخاستم و به سرعت به سوی مسجد سهله روانه شدم .
 وقتی نزد یک مسجد رسیدم در بسته بود.
 متحیر شدم و پیش خود گفتم: این ندا چه بود که مرا دعوت کرد! همان وقت دیدم مردی از طرف مسجدی که معروف به مسجد زید است ، رو به مسجد سهله می آمد .
 با هم ملاقات کردم و آمدیم تا به در اولی ، که فضای قبل از مسجد است ، رسیدیم .
 ایشان در آستانه در استاد وارد و بر دوار طرف چپ تکیه کرد .
 من هم مقابل او در آستانه در استادم و به دوار دست راست تکیه نموده و به او نگاه می کردم .
 ایشان سر را پایین انداخته ، دستها را از عبا بشوید و رو آورده بود، دیدم خنجری به کمرش بسته است .
 ترسیدم و به فکر فرو رفتم .
 دستش را بر در گذاشت و فرمود: خضر (تصنیع کلمه خضر می باشد) باز کن .
 شخصی جواب داد: لب مک ، و در باز شد .
 وارد فضای اول شد و من هم به دنبال او داخل شدم .
 ایشان با رفتن قش استاد و من به آنها نگاه می کردم .
 داخل مسجد شدم و متحیر بودم که ایشان حضرت استادانه ؟ چند مرتبه پشت سر خود را نگاه کردم ، دیدم همان طور با دوستش استاده است .
 تا مقداری از روز ، در آن جا بودم بعد برخاستم که نزد خانواده ام برگردم ، که شیح حسن ، خادم مسجد را ملاقات کردم .
 ایشان سؤال کرد: تو دیشب در مسجد بوده ای ؟ گفتم : نه .
 گفت : چه وقت به مسجد آمدی ؟ گفتم : صبح .
 گفت : کی در را باز کرد ؟ گفتم : چوپانها ی که در مسجد بودند .
 خندید و رفت
 کمال الدین ج 1 ، ص 126 ، س 29